هر آنکه فکند تخم بر روی سنگ
مسند آبروی ریا را خجل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار
بروی و ریا خرقه سهلست و دست

چه دانند مردم که در جامه کیست
چه در زیر آورد جائی انبان باد

مرائی که چندین ورع مینمود
کند ابره با کنده تیر آشنا

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش

ببازی نگفت این سخن بایزید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند

طمع در گدا مرد غنی بست
همان به گرا بستن جوهری

چو روی پرستیدنت در خداست
ترا پند سعدی بسست ای پسر

گر امروز گفتار ما نشنوی
جوی وقت و خلش نیاید بچنگ

که این آب در زیر دارد دول
چه سود آب ناموس بر روی کار

گرش با خدا در توانی فروخت
نویسنده داند که در نامه چیست

که میزان عدل است و دیوان داد
بدیدند و بیش در انبان نبود

که آن در حجابست و این در نظر
ازان بر نیان آستر داشتند

بر دل خلق کن تو در دل خود باش
که از سنگ آیینه ترسم کز مرید

گدایان این در که اند
نشاید گرفتن در آفتاده دست

که همچون صدف سر بخود در بر
اگر جبرئیلت نبیند رواست

اگر گوش گیری چو پند پدر
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را نه منت و طاعت نکرد
که بر تخت روزی قناعت نکرد

قناعت تو نگر کند مرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات
مپرور تن از مرد رای و حشی
خردمند مردم هنر پرور اند
کسی سیرت آدمی کوش کرد
خور و خواب تنها طریق دو دست
خنک نیکبختی که در گوشه
بر آنان که شد سیر حق آشکار
ولیکن چو ظلمت ندانند نور
تو خود را از آن در چه اندازی
بر اوج فلک چون پرد جره باز
گرش دامن از چنگ شهوت رها
بکم کردن از عادت خویش خورد
کجا سیر و سیری رسد در ملک
تحمل آدمی سیرتی پیشه کن
تو بر گرده توسنی بر کمر
اگر پالهنگ از کفت در سبحت
باندازه خور زاد اگر مردمی
درون جای فکرست قوت و نفس

خبر کن حریص جهانگیر را
که بر سنگ گردان نروید نبات
که او را چو می پروری سرکشی
که تن پروران از هنر لاغرند
که اول سگ نفس خاموش کرد
برین بودن آیین نابخردیست
بدشت آر دانا معرفت توشه
نکردند باطل بر خود اختیار
چه دیدار دیوش چه رخسار حور
که چه راز ره باز نشناختی
که در شهپرش بسته سنگ آز
کنی رفت تا سدرة المنتهی
توان خویشتن را ملک خوی کرد
نشاید پرید از شرف تا فلک
پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
تن خویشتن کشت و خون تو بخت
چنین پرشکم آدمی تا بچند
تو پنداری از بهر نان زیست و بس

کجا دگر گنجد کز انبار آز
ندارند تن پروران آگهی

بسختی نفس میکند پادراز
که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این رود و آن هیچ هیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی شیر دت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پرورری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
چو خر جو بجبل عیسی مخر

مگر مے ندانی که داود را
نیندخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بیندا ختم شانه کین استخوان
نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

شنیدار چون سر که خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو نجوانش وی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طنبه کن
در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوانم شاه
شنیدم که شد با مداد پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشته راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای باب نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز
چرا کردی هر روز ازین سو نماز

منم طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبله دیگر ست

مبر ای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازی مرد هوش
بر طمع بر نیامد ز دوش

طمع آبروی تو قسم بریخت
برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شدن آب جو
چرا ریزی از بهر برف آبرو

مگر کز تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت مدارا شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می بایدت زین سپس تار و پود

کسی را که در چرخ طبع دبیر
نباید بکس عبد و خادم بنیست

توقع برآند ز هر مجلست
بران از خودش تا نرانند پست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که رو از تکبر بر و سر کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خورد
ز دوران بسی نامرادی برد

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن
تنگی بر بزاندت وی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره تا شکم — وگر دیر یابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آورد دم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خرقه در رستان — گذشتیم بر طرف خرمستان
یکی در میان معده انبار بود — ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت — وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد و برد
شنیدم که آمد که این آگه گشت — بگفتم مزن بانگ بر ما و رشت
شکم در من اندر کشیدش ز شاخ — بود بنگ دل رود گانی فراخ
شکم بند بگسست و زیر آمدی — شکم بنده نادر پرستد خدای
سر اندر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندر رود نی بدست آر پاک — شکم تر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفی از بون کرد و فرج — دو دینار بدهر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سقاط

فرو تنگی کردم و اسبی
که این همچنان پر نشد زان سبی

غذا گر لطیف است و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه بآئین بخسپد هوشمند
که خوابش بفکر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نه بینی نگهدار گوی

مگوی و مشو تا توانی قدم
از اندازه بیرون و از اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبرزد
چپ و راست گردید بر هر شبی

بصاحب دلی گفت در کنج ده
که بستان چون دست یابی شجره

بگفت آن خردمند نیکو سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

اسیر ختن جامه از حریر
به پیری فرستاد و شنعه

بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن
وز و خوب تر خرقه خویشتن

گر آزاده بر زمین حسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

قالی و قالین هر دو آمده است

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده گفتش ای خاکسار
بر طبعی از خوان نعمایا بار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی شود سر بناک

قبا بست و چابک نورد دید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست

ملاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه پر نعمت و نان و پیاز

چو بینی که از تنگی ساز و خورم
به از سیده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود
که بر کشته ایام و بدحال بود

روان شد همان سرای امیر
غلامان حاکم زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر شعر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش خصم
بگفتا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند زور
که روزی رساند تو چندین مشور

نگارندهٔ کودک اندر شکم
خداوندگاری که عبدی خرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
شنیدی که در روزگار قدیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست
گدا را کند یکدرم سیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدائی که بر خاطرش بند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت
چو سیلاب خواب آید و برد برد
اگر پادشاه است و گر پینه‌دوز
چو بینی تو نگر سر از کبر مست
نداری بحمدالله آن دسترس

نویسندهٔ عمر و روزیست هم
بدار و فلک آنکه عبد آفرید
که مملوک را بر خداوندگار
شدی سنگ در دست ابدال هم
چو قانع شدی هم ونگت یکیست
چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک
که سلطان درویش مسکین تست
فریدون ملک عجم نیم سیر
گدا پادشاه است و نامش گدا
به از پادشاهی که خرسند نیست
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چه بر تخت سلطان چه بر دشت گرد
چو خفتند گرد و شب و روز
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که بر خیز و از دست آزار کس

حکایت

ربا خواری از مزدبانی فتاد
پسر چند روزی گریستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال

شنیدم که هم در نفس جان بداد
دگر با حریفان نشستن گرفت
که چون رستی از خشم و نشر و سؤال

بگفت ای پسر گفته برمن مخوان | بر و زخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر برگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس انگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت آن صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین گوش دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زور دیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگ جویان طلب کرد جنگ
خصم پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند هم رای پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بزنگی دی فرستاد کس | که صعبم فرو مانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمال است در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
سپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در سیاه بدگهر پیشه نان — نهادش تو نگر بود همچنان
سخاوت نه بین بست و سرمایه زرع — بده کل صل خاکی نماند فرع
خدائی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کاین روان — بسیلش نقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمت گوهر غم — که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه — نه بینم که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز — بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر مسکینند آبگینه و سنگ — کجا ماند آبگینه در زیر سنگ
پسندیده و نغز باید خصال — که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی و بی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر — سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت — که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبودست بر سیب و سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش
بموئی کمن عمر کوته امید
ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد
بموئی که کرد از نکویش کم
چو چنگ از خجالت سر خود بروی
یکی را که خاطر در دور فتد بود
کسی گفت جور از موی و درد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
برآمد خروش از هواداریت
پسر خوش منش باید و خوب روی
سراجان بمهرش بر آمیخت ست
چو روی نکو داری اندوه مخور
نه پیوسته ز خوشه تر دهد
بزرگان چو خورد در حجاب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
نگیتی پس از جنبش آرام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز

گرنج دید در سر ترا شیدنش
سرش کرد چون دست موی سپید
بعیب پری رخ زبان در نهاد
نهادند چالی سرش در شکم
نکوسار و در پیش افتاده موی
چو چشمان دلبندش آشفته بود
دگر گرد سودای باطل مگرد
که مقراض شمع جمالش بکشت
که تردامنان ابو دعمه ست
پدر کو بجهلش بیندازموی
نه خاطر بموئی در آویخت ست
که موی از بیت برو دیدگر
گهی برگ ریزد گهی بر دهد
حسودان چو اخگر در آب او فتند
بتدریج و اخگر بمیرد در آب
چه دانی که آب حیات اندر وست
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
شب آبستن ست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی
چه با دشمن نفس بیحیا
عنان باز پیچان نفس از حرام
کس از خویشتن دشمن نزاید دمی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد
همانا که دونان گردن فراز
رضا و ورع سکنامان حرز
چو سلطان عنایت کند با بدان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد
گر این دشمنان تربیت یافتند
هوا و هوس را نماند ستیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی

نه در شب میدان چوگان و گوی
چه در بند بیگار بیگانه
بمردی ز رستم گذشتند و سام
که با خویشتن بر نیاید همی
بگیر این عزیزم مکوب
تو سلطان و دستور دانا خرد
درین شهر کبر و سودای و ناز
هوا و هوس زن چو کیسه بر
کجا ماند آسایش بخردان
چو خون در رگ آمد و جان در جسد
سر از حکم و رای تو برتافتند
چو بینند سر پنجه عقل تیز
نگردند جای که گرد و شحنه
هم از دست دشمن بباید نکرد
که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان
صدف وار گوهر شناسان راز

سرت زآسمان بگذرد در شکوه
که فردا قلم نیست بر بی زبان
دهن جز بگفتن نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
چو خواهی که گوئی نفس کم نفس
نباید سخن گفت ناساخته
تأمل کنان در خطا و صواب
کمالست در نفس انسان سخن
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
صد اندر خستی تیر و هر صد خطاست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی
درون دلت شهر بندست از
ازان مرد دانا دهان دوخته است

نصیحت نگیرد مگر در خموش
حلاوت نیابی ز گفتار کس
نشاید بخوردن نشیدن شتاب
به از ژاژ خایان حاضر جواب
تو خود را بگفتار ناقص مکن
چو بوی مشک بهتر که یکتوده گل
چو دانا یکی گوی و دیگر ده گوی
اگر هوشمندی یک انداز و راست
که گر فاش گردد شود روی زرد
بود کز پسش گوش دارد کسی
نگر تا نه بیند در شهر باز
که بیند که گشتم از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی را گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان
بفرمود جلاد را بیدریغ
یکی زان میان گفت زنهار خواست
تو اول نه بستی که سرچشمه بود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی

که این را بباید کسی باز گفت
بیک روز شد منتشر در جهان
که بر دار شهرهای ایشان به تیغ
مکش بندگان کین گنه از تو خاست
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
که او خود بگوید بهر کس

جواهر گنجینه داران بسیار
سخن تا نگوئی بر و دست هست
سخن دیوبندیست در چاه دل
توان باز داکردن بند دیو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس
یکی طفل سر دار از رخش بند
نگوئی آنکه گر بر ملا او فتد
بدانان نادان چه خوش گفت زن

ولی راز را خویشتن پاس دار
چو گفته شود یا بد آو بر تو دست
ببالای کام و زبانش مهل
ولی باز نتوان گرفتن بزور
نیاید به لاحول کس باز پس
نیاید بصد رستم اندر کمند
وجودی از آن در بلا او فتد
بدانش سخن گوی و یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود
خرد مند مردم ز نزدیک و دور
فکر شبی با دل خویش کرد
اگر من چنین سر بجود در برم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
حضورش پریشان شد و کار زشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی
چنین زشت از آن پرده بر داشتم
کم آواز را باشد آواز تیز
ترا خامشی ای خداوند هوش

که در مصر بیچند خاموش بود
بگردش چو پروانه جویان نور
که نوشید زیر زبان سر مرو
چه داند مردم که دانشورم
که در مصر نادان ترازوی هوست
سفر کرد و بر طاق مسجد نشست
بهیدا ی پرده مدرید مرا
که خود را نکو روی پنداشتم
چو گفتی در دنق نماندت گریز
وقار است نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیئت خود مبر
ضمیر دل خویش مینمای زود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
قلم بر سر سلطان چه نیکو نهفت
بهائم خموشند و گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش

وگر نمایی پرده خود
که هر که خواهی توانی نمود
بکوشش نشاید نهان باز کرد
که تا کار در سر نبودش نگفت
پراکنده گوی از بهائم بشر
وگرنه شدن چون بهائم خموش
چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
نبینی که آتش زبان است و بس
اگر هست مرد از هنر بهره ور
اگر مشک خالص نداری مگوی
بسوگند گفتن که زر مغربی است
نگوید از آن جز که گیران هزار
روا باشد از پوستینم دروغ

گریبان دریدند وی را بجنگ
چنان دیده گفتش ای خودپرست
دریده ندیدی چو گل پیرهن
چو طنبور بیمغز بسیار لاف
بآبی توان کشتنش در نفس
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
گرت هست خود فاش گردد بوی
چه حاجت محک را که خود بگوید که چیست
که سعدی نه اهلست و استغفار
که طاقت ندارم که سعدم برند

حکایت

عصفور را پسر نیک رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان و جستی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستانسرای
یکی نامور بلبل خوش‌سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش‌نفس
تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان‌آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرا بینی مگمار گوش
چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان چون دف دندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی سر
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس کرد دیدند و آشوب و جنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست

گر انگشت تعلیم دیرنده سنگ
یکی در میان اندر و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خود نشست کس کار نیست

ترا دیده در سر بجای دو گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی شنیدن از فراز
نه گوئی که این گوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران گوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم چو پیلی بالا دراز

در آغوش او دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری آن پیل بفشرده نار

مرا آن معروف دامن گرفت
فضول آنتی گشت و دشمن گرفت

طلب کردم از پیل چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپیدار سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول کم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده زرق پوش
سه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من
که گر پیش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد ازین سر و پیر

که پیرش نیاید ز پیری همی
زدن دست در شیر نامحرمی

همی کرد فریاد و داد و بچنگ
برون رفتم از خانه در دم چو تیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن
پس از مدتی کرد بر من گذار
که من توبه کردم بدست تو بر
کسی را نیاید چنین کار پیش
ازین مشنعت این پند برداشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش

مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
که ترسیدم از زجر برنا و پیر
که در دست او جامه بهتر که من
که سیدانم گفتش ز پیخار
که کرد فضولی نکردم دگر
که عاقل نشیند پس کار خویش
دگر دیده نادیده انگاشتم
چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست
قبا آلوده دستار و پیراهنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
زمانی سر آشفته و گفت ای رفیق
بروزان مقام شفیعش بیار
لشش بر آور چو مردان که هست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
زمانی بجنبید درمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش

که دیدم فلان صوفی افتاده مست
گروهی سگان حلقه بر گرد منش
ز گوینده ابرو بهم در کشید
بکار آید امروز یار شفیق
که در شرع منهی است و بر خرقه عار
عنان طریقت ندارد بدست
بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه رغبت که مست اندر آرد بدوش
ره سر کشیدن ز فرمان ندید
در آورد و شهری بر و هماگم جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
یکی صوفیان بین که می خورده اند
اشارت کنان این و آن را بدست
بگردن مرا از خورد شمن خسام
بلاجور دور و روزی بجنت گذاشت
شب از شرمساری فکرت نخفت
مریز آبروی برادر بکوی

زهی پارسائی و تقوی و دین
مرقع بتسبیح گرو کرده اند
که این سرگران است و آن نیم مست
بدار از شنعت شهر و جوش عوام
بناکام بردش بجا بکر داشت
بخندید طائی دگر روز و گفت
که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بدان در حق مردم نیک و بد
که بد مرد را خصم خود میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست
که فعل فلان را بباید بیان
بد گفتن خلق چون دم زدی

بگو ای جوان مرد صاحب خرد
وگر نیکمرد است بد میکنی
چنین دان که در پوستین خود است
وزین فعل بدمی گرا بد عیان
اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
گرفتم ز تمکین او کم نبود

بدو گفت دانندهٔ سرفراز
مرا بدگمان در حق خود مکن
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت فرزند اشتر طبیست
که دزدی بسامان تر از خطیب است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
بنا راستی در چه بینی سبب
بلی گفت دزدان حضور کنند
غیبت کن ناسزاوار مرد

شگفت آمد این داستانم بگوش
که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
ببازوی مردی شکم بر کنند
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
مرا استاد را گفتم ای بی‌خرد
چو من داوری دهم در حدیث
شنید این سخن پیشوای ادب
جهودی پسندت نیاید ز دوست
گر او را ره دوزخ گرفت از خسی

شب و روز تلقین و تکرار بود
فلان بار بر من حسدی برد
برآید بحکم اندرون خبیث
بتندی برآشفت و گفت ای عجب
ندانم که گفت که غیبت اکوست
ازین راه دیگر تو دوری رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
ترسد همی راه و فریاد خلق
جهان دیده پیری دو بر سینه زاد
کز و داد مظلوم مسکین او
گو دست از وی و روزگارش بدار
نه پندار از و بهره مند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه

دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
خدایا تو بستان از و داد خلق
جوان را یکی پند پیرانه داد
بجهد و از دیگران کین او
که خود زیر دستش کند روزگار
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
که هماره بر گرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میدود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان تیه | بطیبت بخندید با کودکے
دگر پارسایان خلوت نشین | بغیبت فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال | نه طیبت حرام ست و غیبت حلال

حکایت

طفلی قدم رغبت و زهد خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستشو آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | سه انگشت دندان پیشین بمال
بسبابه دندان پیشین بمال | فروان نی سبابت بروی زن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
کس از من بدانند درین شیوه به | شنید این سخن زاهد خدای قدیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | دهان گرز نا گفتنیها بخست
بشوید دو گفت ای خبیث رجیم | بنی آدم مرده خوردن رواست
بشوئی که از خوردنیها بشست

کسی را که نامم آمد اندر میان
چو همواره گوئی که مردم خورند
چنان گوی سیرت بگوئی ازم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است
نباید همی شرمت از خویشتن

به نیکوترین نام و نقش بخوان
مبر ظن که ناست چو مردم برند
که گفتن توانی بروی اندرم
نه بی بصر عیب من ان حاضر است
کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
یکی زانمیان غیبت آغاز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
بگفت از پس چارپایوار خویش
چنین گفت درویش صادق نفس
که کافر بپیکارش ایمن نشست

بخلوت نشستند چندی بهم
در ذکر بیچارهٔ باز کرد
تو هرگز غزا کرده در فرنگ
همه عمر ننهاده ام پای پیش
ندیدم چنین بخت برگشته کس
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
من از نام مردم بترسم همی
که دانند پروردگان خرد
فسیلی که غائب شد ای نیکنام
یکی آنکه ماش بباطل خورند
هر آن کو برد نام مردم بعار

حدیثی کزان لب بدندان گزی
نگویم بجز غیبت مادرم
که طاعت همان به که مادر برد
دو چیزست از و بر رفیقان حرام
دوم آنکه ناشش بزشتی برند
تو چشم نکو کوی ازوی مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست
که مشغول خود در جهان غافلست

حکایت

یکی پادشاه ملامت پسند
چو زین درگذشتی چهارم خطاست

حلالست از و نقل کردن حذر
کز و بر دل خلق بینی گزند

دوم پرده بر حیای من
مگر خلق باشند از و برحذر

ز خوفش مدار ای برادر گناه
که خود میدرد پردهٔ خویشتن

سوم گر ترا زو زیانی رسد گوی
که آدمی در افتد بگردن بچاه

ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو چیزی خرید از بقال کوی
ز ماکول طعمی بایستش اوی

بزد دید بقال از و نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب دیده باتش بسوز
که ره میزند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفی باصفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آن کس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن چنان گفتنم
چنان کرد شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم
ازان همنشین تا توانی گریز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای
میان دو تن جنگ چون آشتست

که دشمن چنین گفت اندر نهان
بخشم آورد نیک مرد سلیم
که هر فتنه خفته را گفت خیز
به از فتنه از جای بردن بجای
سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی
نهد غافل سفله بر خلق رنج
اگر جانب حق نداری نگاه
یکی رفت پیش ملک بامداد
غرض شنو از من نصیحت پذیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام
نشاید که چون شاه گردن فراز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست
یکی سوی دستور دولت پناه
که در صورت دوستان پیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه

که دشمن دل و دور بین دیده داشت
دگر پاس فرمان شه داشتی
که تدبیر ملکست و توفیر گنج
گزندت رساند هم از پادشاه
که هر روزت آسایش و کام باد
ترا در نهان دشمنست این وزیر
که سیم و زر از وی نداری دلوام
بمیرد دهند آن زر و سیم باز
مبادا که نقدش نیاید بدست
بچشم سیاست نگه کرد شاه
بخاطر چرایی بد اندیش من
چو پرسیدی اکنون شاید هنست
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من
بقایش خواهند تا زیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از و شهریار آنچه گفت
تگ و پوش از تازگی بر شگفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بفرزود و قدرش بگشت

ندیدم ز عمر زشت تر
نگون طالع و بخت برگشته تر

زنادانی و تیره رائی که اوست
خلاف افگند در میان دو دوست

کند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
ز عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر که عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند
دگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمان بر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

بر رنج نوبت بزن بر درست
که یار موافق بود در برست

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

گر اخانه آباد و همخانه دوست
خدا را بر حمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشتست سوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل